

برنامه شماره ۳۳۷ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستتست حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۵۲

مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او هم سر و هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست
نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانک او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی پیشه روند
وین سگان کور آنجا بگردند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود
جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر که را حق در مقام دل نشانند
خلق جمله علتی اند از کمین
یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند
هر که بی تمیز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طبر
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بر بسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شک نیست
این چنین کس گر ذکی مطلقست
چونش این تمیز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاق ای دانا دلیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۷۰

عیسی مریم به کوهی می گریخت
شیرگویی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می گریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی
که شود کور و کراز تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای
برجهد چون شیر صید آورده ای
گفت آری آن منم گفتا که تو
نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی می کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچ داغ اوست مهر او کرده است
چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد
همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود
آمنست او آن بی تعلیم بود
زمهریرار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

با سلام و احوالپرسی برنامه امروز را با غزل شماره ۳۹۶ از دیوان غزلیات حافظ آغاز می‌کنم.

صبح است ساقیا فدحی پر شراب کن **** دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

پس حافظ به نمایندگی از طرف خودش و از طرف انسان بطور کلی اینطوری می‌گوید: که امروز موقع صبح است . ساقی زندگیست یا خداست، یک پیاله پر از شراب کن و به من بده. و دور فلک یعنی گذشت زمان و گردش روزگار توقف نمی‌کند تو عجله کن.

صبح این لحظه است که هنگام طلوع خورشید است و حافظ می‌خواهد برای ما آشکار کند که این لحظه خورشید عشق خورشید، خورشید هوشیاری حضور یا خورشید اصل ما که بارها گفتیم ما امتداد خدا هستیم در حال طلوع است. و اگر ما تامل کنیم اگر ما به قول مولانا آب و روغن نکنیم، پس هوشیاری ما یا ما بعنوان هوشیاری در حال جدا شدن از تاریکی هستیم . تاریکی فضای ذهن است.

می‌توانیم بگوییم که صبح فاصله بین تاریکی ذهن و طلوع خورشید هوشیاری است. وقتی خورشید طلوع می‌کند ما شروع می‌کنیم به دیدن و پس شراب یعنی یک بسته هوشیاری .

پس حافظ دارد می‌گوید ای ساقی ای خدا ای زندگی : من هوشیارم به اینکه دارم زنده می‌شوم. زنده می‌شوم به تو. و این تو هستی که من را هوشیار و زنده می‌کنی. و اصلاً منی در کار نیست بلکه تو این لحظه خودت را از تاریکی هم هویت شدگی‌ها و ذهن آزاد می‌کنی

توجه می‌کنیم به کسی که اینطوری حرف می‌زند که اولاً هوشیار است به اینکه این لحظه صبح است. آیا شما هم هوشیارید؟ شما هوشیارید که این لحظه خورشید شما در حال طلوع است؟ و خورشید شما در کجاست؟ برای اینکه در سطر بعدی دارد می‌گوید که : من دارم اشتباهاً به عالم فانی نگاه می‌کنم. پس من دیگر اشتباه نمی‌کنم و دارم به ساقی نگاه می‌کنم.

شما به ساقی نگاه می‌کنید یا به ذهنتان؟ همین الان مشغول ذهنتان هستید؟ عالم فانی عالمی است که ذهن نشان می‌دهد.

و حافظ می‌گوید که قبل از اینکه عالم فانی خراب بشود زان پیشتر که عالم فانی شود خراب یعنی من از این جهان بروم و بمیرم. پس معلوم می‌شود که این جهان که ما الان در آن هستیم و زنده هستیم فرصت همین هوشیار شدن ما است. قبل از آنکه عالمی که ذهن من نشان می‌دهد و برای من واقعیت پیدا کرده و فکر می‌کنم این عالم فانی واقعاً جهان واقعی است و آن چیزیکه من از خودم می‌بینم من هستم که آن همان من ذهنی است یعنی دارم ذهنم را می‌بینم یعنی هر چیزی که ذهنم من را

نشان می دهد آن را می بینم . قبل از اینکه اینها از بین بروند تو بیا من را هوشیار کن . ما را یعنی همه ما را . همه انسانها را از باده سرخ فام و گلگون خراب کن . خراب کن یعنی سیاه مست کن . چنان مست کن که من از هوشیاری ذهنی کاملاً بیدار بشوم .

پس این مستی در واقع بیداری است و بیداری در واقع مثل اینکه حافظ می گوید همچون زحمتی ندارد . فقط کافی است که ما آب و روغن نکنیم . برای اینکه می گوید صبح است . چه شما بخواهید و چه نخواهید صبح بشر است . هوشیاری حضور از طریق بشر دارد این روزها خودش را نشان می دهد و بالا میاد . البته ممکن است اگر که ما به این صحبت‌های انسانهای هوشیار و عارف توجه نکنیم با درد همراه باشد . اگر عالم فانی بزور باری ما خراب بشود دردناک است ولی اگر هوشیار باشیم که عالم فانی و عالمی که ذهن به ما نشان می دهد در واقع یک چیز توهمی است ما از قبل بیدار شده هستیم . یعنی اگر ما واکنش نشان ندهیم بقول مولانا آب و روغن نکنیم که آب سمبول هوشیاری و روغن سمبول هوشیاری ذهنی . اگر این دو تا را با هم قاطی نکنیم و این لحظه تامل کنیم و ساکن و آرام باشیم این دو تا از هم جدا می شوند . و زندگی این شرابش را که زندگی است از ما بیان می کند .

به عبارت دیگر می گوید تو این لحظه بیا و من آماده هستم و هوشیارم به اینکه موقع بیداری من و تو است . و فرقی هم بین من و تو نیست . خودت را از من بیان کن .

این لحظه که تو خودترا بیان می کنی من به یک جنبه ای از این جهان فانی آگاه می شوم و هوشیاری شوم و خودم را دارم آزاد می کنم . و این هشدار را حافظ به ما می دهد که این دارد تند تند کنتر می اندازد . ما داریم پیر می شویم و زندگی دارد می گذرد و روزی خواهد شد که ما از این دنیا بریم . و این فرصتی که در این جهان دارم این فرصت برای بیداری است . بیداری هم یعنی جدا شدن شما بعنوان هوشیاری حضور از فکرها . فکرها ای که با آنها هم هویت هستیم . و با این صحبت کردن حافظ دارد به ما هشدار می دهد که اینقدر تاخیر نکن . اینقدر به فردا نینداز و اینقدر وقت تلف نکن و اینقدر به خودت و به توهمات مشغول نشو .

پس به چند تا چیز توجه می کنیم . یکی اینکه این لحظه صبح است . و خورشید از ما که اصل ما هست در حال طلوع است و ما نباید جلوی آن را بگیریم . ساقی آماده است و ما به ساقی نگاه می کنیم و به ذهنمان و یا بیرون نگاه نمی کنیم . از چیزهای بیرونی شراب نمی خواهیم و داریم به ساقی نگاه می کنیم .

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن ساقی را صدا می زنیم. در ضمن هوشیارم که من نباید وقت را تلف کنم برای اینکه هر لحظه این امکان وجود دارد که من به زندگی زنده بشوم و اگر ناآگاه باشم و خودم را بزنم به ناآگاهی و غفلت این فرصت از دست من خواهد رفت برای اینکه بزودی این چیزی که ذهن من نشان می دهد خراب خواهد شد.

زان بیشتر که عالم فانی شود خراب **** ما را ز جام باده گلگون خراب کن

موقعی که ما انسانها می میریم یک چند لحظه قبل از فوتمان متوجه می شویم که از آن چیزهای که در ذهنمان و در جهان بیرون هویت می خواستیم خوشبختی و زندگی می خواستیم همه آنها توهم بوده و اصلاً آن چیزها هیچ ربطی به زندگی زنده ما نداشته. و زندگی زنده ما و هویت اصلی ما و هویت خدایی ما همیشه برای ما آماده بوده و شاید خنده مان بگیرد به اشتباهاتی که نود سال صد است انجام دادیم. ولی با توجه به این گفته های عارفان ما داریم بیدار می شویم. و از شراب هوشیاری که این لحظه زندگی به ما میدهد که اسمش را گذاشته باده گلگون مست می شویم. مست می شویم یعنی هوشیار می شویم به هوشیاری و رها می کنیم خودمان را از توهمات ذهنی. همان توهمات که ما را وادار می کند از چیزهای بیرونی هویت بخواهیم. از رویدادها هویت بخواهیم .

اگر برای رویدادها شما ناراحتید یعنی یک چیزی اتفاق افتاده و ناراحتید معنیش این است که آن رویداد قرار بوده که به شما خوشبختی و هویت بده و نداده شما ناراحتید و این اشتباه است و توجه می کنید به گفته بزرگان.

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد **** گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

خورشید می پس معلوم می شود که این هوشیاری این انرژی که این لحظه ساقی به ما میدهد خورشید است و آن هست که روشن می کند. هوشیاری حضور و زنده شدن به اصل خودمان شناخت خودمان همین خورشید است. از مشرق ساغر یعنی از جام شراب که ساقی دستش است. پس مشرق معلوم است که کجاست. خورشید از مشرق طلوع می کند و خورشید ما همین ساقی است. جهان نیست. ذهن نیست .

حالا میگوید اگر توشه زندگی می طلبی .. چون ما توشه زندگی می طلبیم (برگ یعنی توشه و آذوقه و عیش یعنی زندگی) اگر برگ عیش می طلبی، نخواب توی ذهنت. نرو تو ذهنت. این خواب است که بارها این را گفته ایم. ترک خواب کن.

پس معلوم می شود که از چه چیزی بیدار می شویم و به چی . و اگر این خورشید در ما طلوع نکند ما جهان را درست نخواهیم دید.

پس معلوم می شود که حافظ هم معتقد است که ما باید بیدار بشویم و این انرژی زنده کننده زندگی از ما به جهان جریان پیدا کند. از ما خودش را بیان کند و اگر خواب باشیم این کار را نمی تواند بکند و این مطلب را در سطر بعدی این موضوع را بیان میکند که می گوید :

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند **** زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

یعنی در حالی که این چرخ که می چرخد و ما داریم پیر می شویم، روزی ما را خواهد کشت و کاسه سر ما بعنوان یک کاسه خواهد شد . زمان دارد دنبال این کار می گردد. زمان هر چیزی را خواهد کشت. همانطور ما را. ولی ما هنوز فرصت داریم .

زنهار یعنی یادت نرود، کاسه سر ما پر از شراب کن. این معنی را می دهد که این سر ما فقط به شراب احتیاج دارد. سر ما، ذهن ما، باید همان شرابی که ساقی می دهد باید با آن کار کند. نمی شود به جهان نگاه کند و با جهان کار کند. نمی شود به گذشته و آینده نگاه کند و کار کند. نمی شود به زمان نگاه کند. نمی شود به من توهمی نگاه کند و کار کند. نمی شود به دردهایش نگاه کند و کار کند. پس سر ما باید پر از شراب ایزدی بشود و حافظ می گوید که اگر من مردم و کاسه سر من را پیدا کردید شما پر از شراب بکنید و همچنین اگر اینها را می خوانید با شراب عشق بخوانید. اینها با عشق عجین هستند و شما در آن حال اینها را بخوانید و با آن حال اینها را بدانید نه با من.

پس اولین معنیش این است که مواظب باشید این چرخ می خواهد از گل ما کوزه بسازد یعنی ما بمیریم و زیر خاک برویم و از خاک ما کوزه گران کوزه بسازند. و لازم است که همین الان این می ایزدی در سر ما کار کند . در سر ما کار کند یعنی این می ایزدی به فکرهای ما و به اعمال ما بریزد. اگر نریزد.. یعنی داریم به جهان نگاه می کنیم و داریم از جهان خودمان را جستجو می کنیم. که این درست نیست.

بخش دوم:

بعد می گوید:

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم **** با ما به جام باده صافی خطاب کن

ما انسانها بطور کلی اهل زهد و توبه و طامات نیستیم . ما از این جنس نیستیم . زهد به لحاظ حافظ یک پرهیزکاری ذهنی است. یعنی یک من ذهنی با چیزها هم هویت شده و بخودش فشار میاره و خودش را محروم می کند تا پرهیز بکند. زهد جور

در نمیاد. توبه هم جور در نمیاد. ما پرهیز می کنیم در حالیکه با چیزی هم هویت شدیم و حرص آن چیز را داریم و می خواهیم آن را بدست بیاریم و فکر می کنیم اگر آن را بدست نیاریم آن زندگی زندگی بشو نیست ولی بخاطر حالا دستورات مذهبی و یا هر چیز دیگر ما می خواهیم از آن پرهیز کنیم. ولی این پرهیز نمی شود و این کار ما را مریض می کند. ما باید بشناسیم. از طریق شناخت از طریق جدا کردن خودمان از دنیای ذهن که ما اصلاً از آن جنس نیستیم.

اصلاً ما برای چی جلب و جذب آن چیزی می شویم که از آن بعداً می خواهیم پرهیز کنیم؟ پرهیز کردن محروم کردن خود نیست بزور و فشار که آدم مریض روانی می شود. و همچنین بر اثر حرص برود کاری را بکند که نباید بکند و بعد هم از آن توبه ذهنی بکند. توبه ذهنی توبه نیست. توبه یعنی بازگشت.

یعنی در اصل ما باید متوجه بشویم که ما از جنس هوشیاری حضور هستیم و از جنس هم هویت شدگی و جنس های ذهنی نیستیم. از جنس جسم نیستیم که از جنس ها هویت بخواییم. این را باید متوجه بشویم. طامات هم ادعاهای خارق العاده ادعاهایی که درست نیست و صحیح نیست و حقیقت ندارد. که بعضی ها متاسفانه می کنند و شما هم اینها را می شناسید. متاسفانه برخی به دروغ ادعاهایی می کنند که می دانند دروغ است. اینها طامات است. تازه درست هم باشد معنی ندارد. مثل اینکه یک دیگ آش بپزیم و یک کسی بیاد یک انگشت به آش بزند و این آش برای پانصد نفر کافی باشد!!! برای اینکه دستش برکت دارد. چنین چیزی نمی شود و این ادعا غلط است و اگر کسی این ادعا را قبول کند یک معلم دروغین است و نباید اجازه بدهد که چنین حرفی را بزنند. اگر کسی اجازه داد که من کارهای خارق العاده می کنم که غیر ممکن است این آدم دروغین است.

و می گوید اصلاً ما انسانها از این جنس نیستیم. کی اصلاً چی بشود؟! یک کسی کار خارق العاده می کند اصلاً این به چه درد می خورد؟

حالا چی بدرد می خورد؟ اینکه تک تک انسانها بیدار بشوند. تک تک انسانها بیدار بشوند به ساقی و شرابش. این لحظه ساقی شرابش را از طریق آنها در این لحظه به جهان عرضه بکند. شراب عشقش را. و این هست که بدرد می خورد. این که ادعا کنیم که من پرهیزکارم و من توبه کردم و من کارهایی می کنم که کسی نمی تواند بکند.

حافظ می گوید: اینها بدرد انسان نمی خورد. ولو اینکه امکان هم داشته باشد باز بدرد نمی خورد. ما چیزی می خواهیم الان در شرایط فعلی که هر انسانی به آن بیدار بشود تمام انسانها ولو اینکه وقت می گیرد باید بیدار بشوند و مثل یک درخت سیب از

خاک خودشان سیب بدهند. مستقیماً به زندگی وصل بشوند. زندگی از طریق آنها خلق کند و هر انسانی قادر بشود که فکرهای خودش را خودش بکند نه اینکه از کسی تقلید کند.

حالا می گوید: می خواهی به ما تکلیفی بکنی؟ در اینصورت از طریق جام باده صافی که هوشیاری خالص است. هوشیاری خالصی که ما از جنس آن هستیم هوشیاری حضور.

می گوید ما فقط با این کار می کنیم و درست هم هست. چرا؟

فقط این هوشیاری هست که اگر از طریق ما به جهان بریزد آبادانی بوجود می آورد. دقت کنید اگر قرار باشد که بیرون من درست باشد چه فردی و چه جمعی.

بلحاظ فردی زندگی من مغشوش است درونش و می خواهم درست بشود و موقعی درست می شود که این شراب صافی این شراب صاف این هوشیاری حضور از من بریزد به فکرهام و درون من درست بشود و بیرون من در اثر انعکاس آن درست بشود. همیشه درون است که به بیرون منعکس می شود و بیرون را درست می کند.

جمع هم همینطور است اگر قرار باشد جهان آبادان بشود و این بی نظمی از میان برود در اینصورت انسانهای زیادی باید این شراب صافی را از طریق خودشان این لحظه پخش کنند این لحظه.

چه فایده دارد که ما ادعای خاصی بکنیم و که این ادعاها جنبه ذهنی دارند؟ یا نه به یک چیزی دو هزار سال پیش افتخار کنیم و حرف بزنیم؟ چه مشکلی را حل می کند؟ اگر قرار باشد که فقط از یک راه آبادانی صورت بگیرد و این هم از طریق شراب صافی از همه انسانها... چون یک نفر نمی تواند. همه انسانها تک به تک باید شراب صاف ایزدی را از خودشان در بیرون پخش کنند تا هم شخصاً اطراف خودشان را آبادان کنند و فکرهایشان خلاق باشد و باردار باشد از زندگی تا آبادانی بوجود بیاد. می گوید من فقط این شراب صافی را می شناسم. دیگر بقیه چیزها فایده ندارد.

اگر چیزی به من می خواهی بگویی یا خطاب به من بگویی یا تکلیف برای من تعیین می کنی باید از طریق این شراب صافی باشد. چیز دیگر نباشد.

حالا تا آنجا که این به ما مربوط می شود ما این را می فهمیم که این لحظه صبح است این لحظه زندگی می خواهد هوشیاری حضور را می خواهد در شما زنده بکند و خودش را از طریق شما بیان کند و زندگی بیرونی شما را سر و سامان بدهد. شما مقاومت نمی کنید.

و حافظ می گوید که این خورشید می از مشرق ساقر طلوع کرده و شما خواب. خواب یعنی به ذهن مشغول نشو. اگر توشه زندگی می خواهی. توشه زندگی از بیرون نمیاد از مشغول شدن و توهمات زندگی. و به تمام جهان هم اعلام میکند و ما هم اعلام می کنیم که اگر می خواهی با ما حرف بزنی فقط از طریق باده صافی. فقط آن است که بدر می خورد نه بحث و جدل و اینکه این درست است و آن غلط است. اگر این لحظه عشق از طریق شما به جهان عرضه می شود آن سامان بوجود می آورد وگرنه دارید وقت تلف می کنید

و در پایین هم می گوید که:

کار ثواب باده پرستی است حافظا کار درست کار مثمر به ثمر باده پرستی است. باده پرستی یعنی فقط آن هوشیاری را پرست. فقط آن را می شناسی. این هوشیاری هوشیاری خدایی است. این لحظه از طریق ساقی به شما داده می شود. این لحظه منتظریم، ببینیم چی از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا تا ما آن را بگوییم!! و آن را عمل کنیم. از ذهن نمی آوریم از گذشته نمی آوریم از یکی دیگر نمی گیریم و تقلید نمی کنیم. چون می دانیم فایده ندارد. ما اگر از یکی دیگر بگیریم فایده ندارد. اگر یک انگیزه بیرونی دارد باز هم فایده ندارد.

حالا ممکن است یک انگیزه بیرونی بر این اساس باشد که ما بخواهیم یک سامانی در بیرون بوجود بیاوریم. ولی میدانیم بطور قطع و یقین که می گوید: **برخیز و عزم جزم** عزم جزم یعنی تصمیم قطعی. یعنی بلند شو و تصمیم قطعی بگیر که من می خواهم کار ثواب بکنم. ثواب یعنی درست.

پس کار ثواب این است که شما بدانید که ما باده پرست هستیم. یادمان باشد که ما راجع به شراب انگوری صحبت نمی کنیم حافظ هم در این غزل عرفانی راجع به می و شراب انگوری صحبت نمی کند. اتفاقاً شراب انگوری یک چیز بیرونی است که بوسیله یک چیز بیرونی ما نمی توانیم مست بشویم. پس تمام این شرابها و می ها و ساغر و.. همه مربوط به هوشیاری ایزدی است.

خب در این قسمت پس از این مقدمه شعر حافظ یک قسمتی از مثنوی خواهم خواند که این تیتیش است:

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونبست که مدعی گاو کشته بود.

که تیتیش را می توانید پیدا کنید و این قصه از دفتر سوم است سطر ۲۵۵۲ شروع می شود. ولی من فقط قسمت کوچکی را می خوانم از این، برای قصه ای که بدنبال آن میاد.

این قصه مثنوی که قدری هم به غزل زیبای حافظ مربوط است، در واقعه نتیجه گری از یک قصه بسیار طولانیست و بسیار آموزنده که من فقط در دو سه دقیقه خلاصه آن را می گویم.

یک کسی بود دنبال روزی فراوان و مجانی می گشت و بخدا دعا می کرد و مدتها این کار را کرده بود و یک روز در خونه اش باز می شود و یک گاو میاد تو. آن شخص این گاو را می گیرد و می کشد و می گوید که این را خدا داده. بعد صاحب گاو پیدا می شود و می گوید که : گاو من را که کشتی باید پولش را بدهی.

آن شخص می گوید: نه من به خدا سالها دعا کردم و این را خدا فرستاده.

خلاصه کار مجادله این دو نفر بالا می گیرد و مردم جمع می شوند و همه می گویند که حق با صاحب گاو است تو باید خصارتش را بدهی.

ولی آن شخص می گوید: نه من دعا کردم و این گاو را خدا داده.

خلاصه کار می کشد به حضرت داود که آن موقع بهر حال پیغمبر بوده و حکمران آن قسمت بوده.

(من خلاصه میکنم این داستان را)

داود از همان اول می گوید که آن صاحب گاو حق دارد ولی آن کسی که دعا کرده بود اصرار می کند که من دعا کرده بودم و حق من بوده.

تا اینکه بالاخره داود مجبور می شود که تامل کند و خلوت کند و بعد متوجه می شود که حق با این کسی دعا کرده . برای اینکه کسی که صاحب گاو است مدتها پیش پدر این شخص را کشته و زیر آن درخت قایمش کرده. مردم چون این را می بیند آن را از زیر زمین در میاورند و وقتیکه مردم این را می بینند متوجه می شوند که همه ثروت صاحب گاو متعلق به آن کسی است که دعا می کرده.

مولانا نتیجه می گیرد که این گاو همین نفس ما است . و معنیش این است که زندگی ما را و ثروت ما را یک کسی گرفته و پدر ما را کشته و به یغما برده و ما الان هیچ چیز نداریم و البته آن شخصی که دعا می کرد به ثروت می رسد.

تا آنجا که به ما مربوط می شود زندگی ما که باید الان در درون ما زندگی بشود آن را به غارت برده اند .

کی ؟ صاحب گاو.

صاحب گاو همان من ذهنی بزرگ در روی این زمین است. معنیش این است که اگر شما بخواهی الان از شر نفست رها بشوی برای اینکه زندگی ما الان توی این نفس گیر افتاده. و این نفس باید اگر بگوییم که باید بمیره! درست نیست.

ما باید به اصطلاح آن شیره یا آن خون را که زندگی ما هست و در این گاو نفس به تله افتاده بکشیم بیرون که این همان هوشیاری است که حافظ هم به آن اشاره کرد.

پس زندگی ما در توی این گاو که آن شخص کشت که گفت گاو من است و خدا داده و کشتش و زندگیش درست شد. ولی اگر ما بخواهیم گاو را بکشیم صاحب گاو نمی گذارد.

پس گاو ما که نفس ما باشد و ما می خواهیم خودمان را از آن آزاد کنیم . صاحب گاو نمی گذارد. صاحب گاو در ما نفوذ دارد از طریق چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم. سیستم باوری که ما داریم مربوط به کل این نفس بشری است. من بزرگ در روی کره زمین خب اگر شما بخواهید خودتان را عوض کنید به این سادگی نیست.

صاحب گاو می گوید : کجا ؟ این گاو من است!! تو باید به من مالیات بدی و در اختیار من باشی و باورهایی که من دارم را باید باور کنی . و خودت را در آنها جستجو کنی و زندگیت مال من است.

ولی شما می گویی نه زندگی من مال من است.

صاحب گاو می گوید نه اینطور نیست مال من است.

شما نگاه کنید اگر بخواهید که خودتان را آزاد کنید باید جواب جامعه را بدهید جواب دوستانتان را بدهید جواب خانواده تان را بدهید . اگر در یک باور جامد مذهبی هستید جواب آنها را بدهید چون نمی گذارند. اگر سیاسی هستید نمی گذارند. اگر یک سری باورهای اجتماعی دارید که با آنها هم هویت شده اید نمی گذارند و می گویند کجا میروی ؟ ما صاحبش هستیم. اینها را مولانا توضیح می دهد.

ولی آن شخص بر اساس دعا‌های زیاد.... حالا دعا کردن یعنی چه؟ یعنی همین کوشش کردن‌های ما به شناخت. که می‌شناسیم ما نفس مان نیستیم ما ذهنمان نیستیم تکه تکه خودمان را آزاد می‌کنیم و این آزاد شدن همین خون گاو را ریختن است.

در ضمن تشبیه گاو به نفس از مدت‌ها پیش در ادبیات ما رسم بوده و حتی در زمان آیین مهر که در غارهای مربوط به آیین مهر می‌بینید که یک جوان خون گاو را می‌ریزد و این نشانگر این است که تا این گاو نفس خودش ریخته نشود.. که خونش چی هست؟ خونش همین زندگی ما هست که در آن به تله افتاده. هر چیزی که ساغی به شراب می‌دهد ما سرمایه‌گذاری می‌کنیم در این گاو نفس. خودمان هم این موضوع را نمی‌دانیم.

حالا مولانا در سطر ۲۵۵۲ می‌گوید:

مدعی گاو نفس آمد فصیح **** صد هزاران حجت آرد ناصحیح

این نتیجه‌گیری از آن داستان بسیار بلندی است که .. البته تمام نتیجه‌گیری هم نیست. اگر دوست دارید تفسیر مثنوی به قلم آقای کریم زمانی بسیار بسیار گویا نوشته شده و خواهش می‌کنم هفت جلدش را بخرید و اینها را به تفسیر از روی آنها بخوانید. ما اینجا وقت نداریم که همه آن را بخوانیم. ولی یک جوری توضیح می‌دهیم که گویا باشد.

مدعی گاو نفس آمد فصیح **** صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شما نفس تان را که می‌خواهید آزاد کنید. می‌گویید مدعی دارد و مدعیش بسیار بسیار خوش زبان و شیرین زبان است. و صد هزاران دلیل می‌آورد که ظاهر این دلایلها پسندیده است و عامه پسند است. چه بسا که صاحب گاو همه را راضی کرده بود و همه مردم پشتش بودند که آقا این گاو مال من است و حالا رفته در خانه یک نفر که باز بوده رفته خانه او و این گرفته و می‌گوید مال من است.

خب اگر اینطوری بود که مردم کار نمی‌کردند و می‌نشستند در خانه شان و دعا می‌کردند و خدا برایشان گاو می‌فرستاد.

گاو من را گرفته و کشته چون اشتباهاً وارد خانه او شده. برای چی آن را کشته؟

خب مردم هم می‌گفتند که بله درست می‌گوید.

صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبید الا شاه را **** ره نتاند زد شه آگاه را

همه شهر را می فریبد الا شاه را . شاه در اینجا هم خداست و هم انسان بحضور رسیده است. اینها گول صاحب گاو را و مدعی گاو را خورده بودند . مدعی گاو آدمیست نیرویست در این زمین که اگر من بخواهم خودم را از این نفس آزاد کنم نیم خواهد بگذراد.

می گوید همه شهر را این مدعی گاو فریب می دهد اما راه شاه را نمی تواند بزند ولی به شاه دسترسی ندارد و او را نمی تواند فریب بدهد. شاه گفتم کسی است که به حضور زنده شده.

نفس را تسبیح و مصحف در یمین **** خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن **** خویش با او هم سیر و هم سر مکن

می گوید نفس یک دستش قرآن می گیرد (مصحف یعنی قرآن) و دست چپش تسبیح می گیرد و مرتب می گوید سبحان الله سبحان الله یعنی خدا پاک است. ولی در آستینش شمشیر و خنجر را پنهان کرده.

پس می شود نفس براساس داگمای مذهبی باشد که مولانا به آن اشاره می کند. یک کسی قرآن را در دست راست بگیرد و شمشیر را در دست چپش و خنجر را در آستینش پنهان کند که شما باور کنید که تسبیح و قرآن را ما قبول داریم ولی خنجر را پنهان کرده تا وقتی که فرصت پیدا می کند شما را با خنجر شما را بزند.

می گوید تو قرآن و دروغ او را باور نکن. تو خودت را با او هم سیر و همسر نکن. هم سیر یعنی هم سر او نباش برای اینکه او دروغین است . نگاه نکن به مقام مذهبیش و یا تسبیح او.

حالا این نفس، هم نفس خودمان هست و هم نفس یکی دیگر.

یادمان باشد نفس یک جور است. در جلسات گذشته در موردش صحبت کردیم که همه انسانها از نظر ساختمان و ساختار و چگونگی درست کردن نفس یک جور عمل می کنند. در چند قصه ای که در آینده میاد من می خواهم جنبه های من ذهنی را توضیح بدهم. و علتش این است که اگر شما جنبه های مختلف من ذهنی را بشناسید هر دفعه این نمی تواند شما را فریب بدهد. وقتی می خواهد شما را فریب بدهد شما متوجه می شوید. و بعلاوه شناخت آن جنبه، خیزش هوشیاری حضور همان شرابی که حافظ گفت در ما است . چون فقط آن است که می تواند آن جنبه نفس را بشناسد.

پس مولانا می گوید که تو با نفس خودت به کسی که قرآن دستش است و تسبیح دستش هست ولی زیر آستینش خنجر پنهان کرده نگاه نکن و خودت را با او هم سر مکن. برای اینکه سر او سر ذهن است. و همسر و همراه نکن برای اینکه او دروغین است.

پس ما می بینیم که می شود که ذهن ها اگر از نظر ساختاری یک جور هستند و من های ذهنی یک جور هستند از نظر ساختمانی .. حالا بارها اینها را مثال زدیم که مثلاً وقتی که ما می زنجیم، رنجیدن یک خاصیت ساختاری همه انسانهاست. همه انسانها می رنجند. همه انسانها شکایت می کنند. شکایت مربوط به ساختار .

شکایت کردن و رنجیدن، مربوط به ساختار من ذهنی است و در همه انسانها یکی است.

حالا ممکن است که یکی بخاطر پول برنجد و یکی بخاطر اینکه به من احترام نگذاشتی برنجد و یکی بخاطر اینکه برای من قرار بود این کار را بکنی و... یعنی موضوع ممکن است که فرق بکند ولی از نظر فرایند من ذهنی، در همه یک جور کار می کند. در واقع می توانیم بگوییم که من های ذهنی یا نفس همه انسانها با هم خیلی سطحی فرق دارند.

در اصل یک جور هستند همینطور حضور . هوشیاری حضور در همه انسانها یک جنس است. اگر ما متوجه می شدیم که ما چکار می کنیم که من ذهنی درست می کنیم و اگر آن را درست نمی کردیم مثلاً شما می دانید که وقتی شکایت می کنید من ذهنی بزرگتر می شود وقتی می رنجید دیوارش سفت تر می شود. و در واقع آن چیز توهمی که فکر می کنید آن هستید آن را دارید بزرگتر و سفت تر می کنید. اگر شما بدانید که انتظار داشتن و رنجیدن یک جور تقویت من ذهنی و نفس شماست . خب شما دیگر این کار را نمی کنید. شما انتظاراتتان را از مردم صفر می کنید.

بخش سوم:

شما می دانید انتظار داشتن کار من ذهنی است. من انتظار دارم شما فلان کار را برای من بکنید. یا یک نفر ممکن است انتظار داشته باشد که فامیل من باید بیاید و من را از خانه بردارد و سوار ماشین بکند و ببرد بگرداند و ببرد فلان چیز را برای من بخرد و به من احترام بگذارد برای اینکه من سنم بیشتر است .. اینها همه انتظار هستند و هزاران چجور انتظار هست دیگر!

اگر آدم بداند که با این کار فقط من ذهنیش را تقویت می کند دیگر این کار را نمی کند. خب اگر آن انتظارات برآورده نشد و می رنجد، آن کار را هم نمی کند و می فهمد که رنجش غیر از بزرگ کردن من ذهنی هیچ فایده ای دیگر ندارد و هر چه من ذهنیش بزرگتر و سفت تر می شود دردهایش بیشتر می شود . خب این کار را نمی کند.

ما هم داریم یواش یواش این من ذهنی را من فکر کردم که باید یک جوری بشناسانیم که اگر شما به آن در خودتان مخصوصاً برخورد می کنید حالا مولانا در اینجا در پایین به ما می گوید که این من ذهنی احمق است و از احمق باید فرار کنیم. حالا این من ذهنی یا نفس چه در ما و چه در دیگران ما می دانیم وقتی کسی مشغول من ذهنی است بدون اینکه برجسب بزینم و قضاوت کنیم باید خودمان را حفظ کنیم چون می تواند ما را هم بکشاند به من ذهنیمان. ما می دانیم من ذهنی داریم و نفس داریم و هر لحظه باید از آن بیرون باشیم و خودمان را از آن حفاظت کنیم. این من ذهنی کارخانه دردسازی است. هر لحظه چیزی را بهانه می کند برای ما و می خواهد به ما درد بدهد. ما می خواهیم آن را بشناسیم. ما از جنس من ذهنی و از جنس ذهن و از جنس توهم نیستیم.

حالا مولانا گفت که خودتان را با این نفس حالا ممکن است که یکی موضوع نفسش تسبیح و قرآن است و یکی مال دنیا است و یکی بچه اش هست و دیگری اتومبیلش است و یکی علمش است ... ولی از نظر ساختار و چگونه ساختن هایش همه انسانها در آن مشترک هستند. پس موضوع فرق می کند و موضوع نباید شما را فریب بدهد. یعنی اگر ما با پولمان هم هویت بشویم با خدا هم می توانیم هم هویت بشویم. با علم مان هم می توانیم هم هویت بشویم. یعنی خدا علم و قرآن و انجیل و هر کتاب آسمانی و هر باوری می تواند موضوع نفس باشد. مولانا این را می خواهد بگوید. و اگر شما این را دیدید به ظاهر توجه نکنید. ببینید که این اوضاع و احوالش چطوری است.

سوی حوضت آورد بهر وضو **** واندر اندازد ترا در قعر او

می گوید این شخص شما را می آورد نزدیک حوض (حوض همین ذهن است) تا شما وضو بگیرید این وضو شستشو و پاک شدن است و شما را هل می دهد و می اندازد به قعر همین حوض. همین حوض هوشیاری ذهنی است.

مفهوم زندگی را یک کسی به ما ارائه می کند. چقدر ببیند چقدر فرق دارد که یکی بخواهد شما زنده بشوید به زندگی و خلاق باشید و فکرهای خودتان را خودتان خلق کنید و یکی بگوید که نه به گفته های من گوش کنید. من به شما می گویم چکار کنید. اگر کسی گفت به شما که من می دانم شما چکار کنید شما از او فرار کنید. اگر کسی گفت ما باید دست به دست هم بدهیم و همه ما خلاق باشیم و فکرهای خودمان را خودمان خلق کنیم آن راست است. اگر هم می خواهیم یاد بگیریم می رویم پیش او. می بینید که مولانا اینطوری عمل می کند . حافظ هم همینطور.

هیچ کدوم از اینها دستورالعمل به ما نمی دهند که فلان جا باید فلان کار را بکنید.

می گوید اینها میارند مفهوم زندگی را، نه خود زندگی را، یک کسی شما را تشویق می کند به زنده شدن به زندگی در این لحظه و یا می گوید نه از طریق ذهن با مفاهیم زندگی زندگی کن. مفهوم زندگی که زندگی نیست. خواب است. یکی ممکن است مهمانی برود و بهش خوش بگذرد و یکی هم ممکن است بگوید که تجسم کن که مهمانی چطوری است و در مهمانی چه غذاهای خوشمزه ای می خورند و بتو می گویند همین اینها را یادت بیار، خوب است دیگر! ذهن اینطوری است.

این لحظه زنده شدن به نور خدایی عملاً خلاق بودن عمل و افکار خود را از او گرفتن است.

عقل نورانی و نیکو طالبست **** نفس ظلمانی برو چون غالبست

می گوید ممکن است یکی این سوال را بکند که حالا که این عقل ما و این هوشیاری حضور در ما هست اینکه نورانی است و همش نیکو طالب است و همش چیزهای خدایی را می طلبد برای اینکه ما از جنس خدا هستیم . از جنس زندگی هستیم و باید او را بخواهیم . پس چطوری شده که این نفس ظلمانی یعنی ذهن به او غلبه کرده؟

شما ممکن است که این سوال را از خودتان بکنید که ما اگر گیر کردیم در ذهنمان پس اصل ما اینقدر شعور ندارد که خودش را از آنجا خلاص کند و برود بسوی خدا؟ یا نه خدا اینقدر قدرت ندارد که ما را از اینجا آزاد کند؟

این دومی اشتباه بزرگی است . چرا؟ برای اینکه شما فکر می کنید که یکی شما هستید و یکی هم خدا.

یک چنین چیزی وجود ندارد. در واقع هوشیاری حضور که هوشیاری خدایی است آمده و خودش را مشغول کرده با ذهن و الان یواش یواش بیدار می شود و می کشد عقب و رها می کند این ذهن و این مفاهیم را می رود و به روی خودش زنده می شود. اینطوری هست. اینطوری نیست که یکی شما و یکی خدا و خدا میاد شما را آزاد می کند.

می گوید اما این درست است که ذات ما و اصل ما هوشیاری است و الان هم هویت با فکرهاست، ولی خودش در ذهن اینقدر آن قدرت ندارد. مگر اینکه ما وقتی گیر افتادیم در ذهنمان بعضی موقعها دردها میایند و به ما فشار میآورند و یک قسمتی که با آن هم هویت شدیم از بین می رود و با قسمتی که هم هویت شدیم را از ما می گیرند و دردمان میاد و ما بالاخره تامل می کنیم و با آن چیزی که با آن هم هویت شدیم متلاشی می شود مثلاً یک پول کلانی را از دست می دهیم و یا یک کسی را که دوست داریم از دست می دهیم، یکدفعه یک سواخی در این گلیم که گلهایش به هم چسبیده باز می شود و از آن سوراخ یک شمه ای که از هوشیاری حضور که از جنس ما هست خودش را به ما نشان می دهد. و آن موقع هست که آن ستاره و آن هوشیاری حضور راهنمای ما است و آن تکه ای که آزاد شد پس اگر شما به درد افتادید و بر اثر این دردها یک شمه ای از اصلتان خودش را به

شما نشان داد یعنی زنده شدید به زندگی یک لحظه یا یک مدتی، آن را رها نکنید. آن شعر مولانا هم بسیار پرمعنی است که گفت فقط هوشیاری حضور است که می تواند شما را آزاد کند فقط هوشیاری خدایی است که شما را آزاد می کند نه من ذهنی.

گفت کو خلیلی که برون آمد زغار **** گفت هذا رب هان کو کردگار

یعنی خلیل از غار بیرون آمد . غار همین ذهن است یک دفعه یک ستاره ای را دید و گفت این خدای من است و من آفلین را دوست ندارم (یعنی آن چیزهایی که می گذرند و می میرند و می روند)
همین چیزهایی که حافظ گفت فانی است. فانی همین آفلین هستند .

گفت من از جنس چیزهای ذهنی نیستم. آیا شما اولین بار که این ستاره خودش را به شما نشان می دهد و شما یک لحظه از غار ذهن میایید بیرون آیا حاضر هستید وقتی که این ستاره را دیدید بگویید این از جنس خداست و آن فکر ذره ای از هوشیاری حضور است که در شما بیدار شده و اولین تشخیص شماست که شما بفهمید کی هستید. تا حالا بقول حافظ خواب بودید که گفت : ترک خواب کن.

آن لحظه که شما این ستاره را دیدید حاضرید بگویید این خداست و آنها از جنس خدا نبودند. و من هم از جنس خدا هستم و یواش یواش این ستاره بزرگ می شود و تبدیل به ماه می شود و باز هم هی شما می گوید من از جنس این چیزهای فانی و آفل نیستم و بالاخره ماه تبدیل به خورشید می شود و خورشید شما طلوع می کند.

این ستاره است که راهنمای شما است و این همان نور هدایت است **دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی **** چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد** ما ترک سر که نمی کنیم ! ترک فکرهایمان و عقلمان را که نمی کنیم! ولی این ستاره راهنماست.

حالا ما داریم صحبت می کنیم که چطوری می شود که شما بیدار بشوید. آن ستاره جنبه های مختلف این نفس را به ما نشان می دهد و دارد می گوید عقل که نورانی است ما می دانیم ولی وقت توی ذهن است (مولانا می گوید آنجا غریب است و آنجا قدرتی ندارد.) مگر آنکه یک وقتی شما از غار بیاید بیرون. از غار که بیاید بیرون این نور قوی می شود و هی تند تند قوی تر می شود.

می گوید

زانک او در خانه عقل تو غریب **** بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند **** وین سگان کور آنجا بگروند

پس می گوید این من ذهنی در ذهن که خانه او هست ما هم در آنجا کوچولو و مثل یک ذره قدرتی نداریم . و عقل ما غریب است در آنجا.

و می گوید سگ در خانه صاحبش مثل شیر می ماند . سگ دیدید که وقتی از در خانه مردم رد می شوید حمله می کنند ولی وقتی که از آنجا رد می شوید می ترسند و اصلاً کاری نمی کند. این نفس ما هم همینطور است. در سر ما در ذهن ما که ما گیر افتادیم و غریبیم ... پس معلوم می شود وقتی که شما می گوید «من» . من می تواند به حقیقی ترین چیز اطلاق بشود که اصل شماست و ریشه در زندگی دارد و می تواند به دروغین ترین چیز اطلاق بشود که من ذهنی آن توهمی است.

حالا وقتی که ما می گوئیم «من» بیشتر اوقات بیشتر وقتها منظور همان من ذهنی است. مال من و من و.. ما به چه چیزی می گوئیم من یا مال من؟ به یک جنبه ای از من ذهنی است که می گوئیم. ولی اگر شما جدا بشوید از این ذهن و ریشه در زندگی داشته باشید و به هوشیاری حضور زنده باشید آن جا هم شما من هستید ولی منی که منیت ندارد.

حالا توی این ذهن این من ذهنی شیر است. ما که بیرون باشیم در این صورت ما شیر می شویم و او دیگر کاره ای نیست . می گوید باش تا شیران سوی بیشه روند صبر کن این شیر شما به سوی بیشه قلب برود به سوی بیشه دل برود این سگان کور آنجا بگروند این سگان کور دیگر آنجا کاری نمی توانند بکنند.

اگر شما شصت درصد هفتاد درصد زنده بشوید به اصلتان، نفس شما من ذهنی شما دیگر نمی تواند کاری بکند. بهش دیگر می خندید. الان هم بهش می خندید. الان هم شما می شنید به من ذهنیتان نگاه می کنید که هر حرف می زند که فلان کس فلان کار را کرده و به من برخورده شما به او می خندید. فلان چیز را باید بخرم تا بزندگی برسم و شما به او می خندید . اگر پولم اینطوری بشود چقدر خوب می شود و شما به او می خندید. این داره مرخرف می گوید این چی دارد می گوید؟ این دارد می گوید اگر من چیزها را برای خودم جمع کنم و زیاد کنم به زندگی میرسم!! و شما می گوید زندگی توی آن چیزها نیست. ولی این همینطوری برای خودش می گوید دیگر!

خب شما بگذارید برای خودش بگوید! بعضی موقعها هم می خواهد برنجد. خب بگذارید برنجد. شما نرنجید . شما می دانید که این می خواهد برنجد شما همینطور تماشايش می کنید به عنوان ناظر. بشرطی که شما وراى پنجاه درصد زنده باشید به

حضورتان که بتوانید آن را تماشا کنید ولی اگر تمام وجودتان جذب آن است که این برای خودش می گوید و می برد و می دوزد و از اصل شما یا ان ستاره ازش خبری نیست آن ستاره باید قوی بشود آن ستاره ای که گفت خلیل از غار بیرون آمد و گفت : هان این ستاره است خدای من. نه آن چیزهای آفل.

مکر نفس و تن نداند عام شهر ** او نگردد جز بوحی القلب قهر**

هر که جنس اوست یار او شود ** جز مگر داوود کان شیخت بود**

عام شهر آدمهای معمولی و عادی، نفس شهر را مکر نفس و تن را نمی توانند بفهمند و بدانند. و این مکر نفس، مکر من ذهنی جز به وحی قلب ... جز اینکه به دل شما یا در دل شما یک شمه ای از آن جرقه ای از نور الهی بیاد با چیز دیگری مغلوب نمی شود.

پس ما این را می فهمیم که اگر قرار باشد ما به گنج حضور زنده بشویم این من ذهنی نمی تواند ما را به آن برساند. این من ذهنی همیشه چوب لای چرخ ما می گذارد. اگر قرار باشد که ما به گنج حضور زنده بشویم فقط این ستاره و این وحی در قلب شما و در دل شما هست که و یا روشن شدن دل شما هست که آن را از دست من ذهنی رها می کند.

پس بنابراین کارهای ذهن نیست. شما در توی ذهن نمی توانید بگویید که من اول این کارها را انجام می دهم و بعد اینکار را و بعد این کار و بعد می رسم به گنج حضور ! نه. نمی رسی.

فقط این روشنایی این حضور است که می تواند در رو خودش شما هی بتند و بزرگ بشود و شما را از آن بکشد بیرون .

چطوری ؟ اینطور که شما کم کم متوجه می شوید که این هستید و آن نیستید.

می گوید هر کسی که جنس نفس است معمولاً یار او می شود. برای اینکه بیشتر مردم از جنس نفسند یار نفس می شوند.

مگر .. جز مگر داوود غیر از داوود که گول نخورد. یا کسی که داوود شیخ او بشود. یا آن کسی که حداقل... ما می گوئیم مولانا را بخوانید.

کو مبدل گشت و جنس تن نماند ** هر که را حق در مقام دل نشاند**

خلق جمله علتی اند از کمین ** یار علت می شود علت یقین**

این شعر بسیار بسیار با معنی است.

می گوید :

که تبدیل شده و به جنس تن نمانده. هر کسی که مثل داود و یا شما یا هر کسی مبدل شده و جنس نفس و تن نمانده... پس تماماً تبدیل به هوشیاری حضور شده در اینصورت خدا او را در مقام دل نشانده. ولی خلق عمدتاً علتیند یعنی مریضند. در کمین یعنی در درون. مولانا می گوید تقریباً همه خلق مریض هستند در درون. پس کسی که مریض هست یار مریض می شود یقیناً.

پس داریم به اینجا میرسیم که ما این من ذهنی را یک جور مریضی تصور می کنیم و می دانیم این را و این هشدار را مولانا به ما می دهد و ما هم می دانیم که اگر من مریض هستم و از جنس علت به سوی علت جذب می شوم بنابه قانون جذب. اگر من جذب نفس های بزرگ می شوم پس یک اشکالی من دارم و این اشکال در من است. **خلق جمله علتیند از کمین** یعنی از دورن. وقتی هم هویت شدگی ذهنی ما وقتی ما با چیزهای مهم در بیرون هم هویتیم بنابراین بر اساس آن من درست کردیم و من دل ما شده ، دل ما جذب من های بزرگتر می شود . اگر شما به من های بزرگتر جذب می شوید پس از آن مریضی دارید. اگر بسوی زندگی جذب می شوید اگر بسوی معنویت جذب می شوید بنابراین فارغ از آن هستید و از جنس آن نیستید. **یار علت می شود علت یقین** یعنی علت یا مریضی همیشه یار علت می شود بطور یقین.

هر خسی دعوی داوودی کند ** هر که بی تمیز کف در وی زند**

از صیادی بشنود آواز طیر ** مرغ ابله می کند آن سوی سیر**

اگر خسی ادعای داوودی بکند، اگر یک خسی ادعا بکند که از جنس معنویت است ولی از جنس من ذهنی باشد اگر یکی بدون تشخیص دست در او بزند در اینصورت شبیه این است که یک مرغی از صیادی آواز هم جنس خودش را می شنود و به سوی آن حرکت می کند. صیادان برای اینکه مرغها را بگیرند آواز آنها را تقلید می کنند و یک مرغ ابله فکر می کند که این واقعاً از جنس خودش است. .

نقد را از نقل شناسد غویست ** هین ازو بگیریز اگر چه معنویست**

رسته و بر بسته پیش او یکیست ** گر یقین دعوی کند او در شکیبست**

این شخص (اینها را می خوانیم تا شما هم من ذهنی خودتان را بشناسید و هم من ذهنی دیگران) نقد این لحظه در حال جوشش است و در حال زندگی است در شما . نقل چیزی است که می شود حمل کرد. شما باور حمل می کنید یا این لحظه زنده

به زندگی هستید؟ راجع به باورها صحبت می کنید یا زندگی این لحظه از شما خودش را بیان می کند؟ می گوید اگر نقد و نقل را آن رهبر نشناسد این گمراه است و احمق است و به ما می گوید از او فرار کنید. گر چه در ظاهر معنویست.

می گوید این رسته و برسته را تشخیص نمی دهد. رسته یعنی الان در حال رویدن و در حال بیان شدن از اعماق وجود یک نفر میاد و این لحظه بیان می شود و هوشیاری خدایی بیان می کند و عشق است از جنس عشق و زیبایی است از جنس فراوانی است. بریسته از جنس من است از جنس جامد است از جنس من ذهنی است و این دو تا از هم تشخیص نمی دهد.

می گوید: رسته و بریسته پیش او یکی است حالا آیا رسته و بریسته در پیش شما یکی است؟ آیا شما موقعی که رسته هستید و موقعی که دارید می روید و در حال رویدن هستید و در حال بیان عشق هستید آن را می بینید و موقعی که جامد هستید چیزها را با خودتان حمل می کنید هی باور را با خودتان حمل می کنید و به این و آن می گوید آیا آن موقع متوجه هستید که دارید باورهای دیگران را این ور و آن ور می کنید؟ و موقعی که بحث و جدل می کنید راجع به باورها این همان نقل و بریسته است. می گوید اگر چنین شخصی دعوی یقین بکند بدانید که او در شک است و یقینش واقعاً یقین نیست.

این چنین کس گر ذکی مطلقست ** چونش این تمییز نبود احمقست**

هین از او بگریز چون آهو ز شیر ** سوی او مشتاق ای دانا دلیر**

این چنین کسی اگر زرنگ است اگر زرنگ مطلق است زرنگ مطلق کیه؟ ما ممکن است خیلی زرنگ باشیم. زرنگ کسی است که ذهنی است و من ذهنی دارد ولی بعضی الگوهای را بسرعت می تواند فعال بکند و بجایش یک حرفی را بزند در عالم بیرون واقعاً کار را از پیش ببرد ولی آن کار را گفتیم از پیش بردن فایده ندارد. برای اینکه موقعی ما بعنوان انسان فایده داریم که این لحظه از اعماق وجود ما هوشیاری حضور بیاد و به فکرها و اعمال ما جاری بشود و آنها را خلاق و باردار کند و پر از خرد کند. آن موقع ما فایده داریم.

این که ما در بیرون زرنگیم و همه چیز را در جای خودش می توانیم بگوییم و بزنییم و ببریم .. این فایده ندارد!

این چنین کس گر ذکی مطلق است یعنی زرنگ مطلق است ..

چنینش این تمییز نبود .. این اصلاً تمییز ندارد چون مشغول زرنگی است می گوید احمق است. به ما می گوید از او بگریز مثل آهو از شیر. که چطور آهو از شیر می گریزد.

سوی او مشتاق ای دانا دلیر دانا دلیر هم اصطلاح جالبی است. یعنی ما ذاتاً هم دلیر هستیم و هم دانا هستیم. اگر خودمان را بشناسیم. متأسفانه این مقدمه طولانی شد و من این مقدمه را می خواندم که مطلبی را در بخش چهارم برایتان بخوانم.

بخش چهارم:

اجازه بدهید در این قسمت این قصه را برایتان آغاز کنم که تیتیش هست: **گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان** از سطر ۲۵۷۰ از دفتر سوم شروع می شود.

پس تیتیر به این ترتیب است که می گوید: عیسی از دست احمقان به بالای کوه فرار میکرد

عیسی مریم به کوهی می گریخت ** شیر گویی خون او می خواست ریخت**

آن یکی در پی دوید و گفت خیر ** در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر**

می گوید که عیسی پسر مریم به سمت کوه داشت فرار می کرد مثل اینکه شیر دنبالش بود و می خواست بگیرد بخوردش. یکی دنبالش دوید و گفت: خیر باشد

چرا اینطوری فرار می کنی؟

دنبالت کسی نیست . چرا مثل پرنده فرار می کنی.

با شتاب او آنچنان می تاخت جفت ** گز شتاب خود جواب او نگفت**

یک دو میدان در پی عیسی براند ** پس بجد جد عیسی را بخواند**

عیسی چنان تند می دوید که از فرط عجله جواب او را نداد. و این شخص هم به اندازه دو میدان مثلاً دویست متر در پی عیسی دوید و بطور جدی او را صدا کرد.

و اینطوری به او گفت که:

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست ** که مرا اندر گریزت مشکلیست**

از کی این سو می گریزی ای کریم **** نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

می گوید : بخاطر رضای خدا یک لحظه بایست که من مشکلی دارم و من نمی توانم این موضوع را برای خودم حل کنم که تو چرا فرار کنی و پشت تو هم کسی نیست!!

از دست کی فرار می کنی ای کریم و ای بخشنده؟ نه شیر دنبال هست و نه دشمن و نه ترسی دارید و نه چیزی تو را تحدید می کند.

گفت از احمق گریزانم برو **** می رهانم خویش را بندم مشو

گفت که از احمق می گریزم. برو!

از احمقها من گریزانم. خودم را دارم رها می کنم و جلویم را نگیر.

گفت که یک کسی که فرق بیان زندگی را در این لحظه و زنده بودن به زندگی در این لحظه را با گرفتن جامدات در ذهن و چیزهای ذهنی نفهمد، این آدم با ذهن هم هویت شده . در ذهنش زندگی می کند بنابراین از خلاقیت زندگی و عشق زندگی بی بهره است. بنابراین هر چه می گوید و هر کاری که می کند احمقانه است.

بطور خلاصه دارد می گوید که عیسی داشته بطرف کوه میگریخته و یک کسی دید او را و بدنبالش راه افتاد و گفت چرا فرار می کنی؟ و آنقدر با شتاب می دوید که فرصت نکرد جواب او را بدهد.

وقتی یک مقداری دنبالش دوید و بطور جدی از او پرسید او گفت که من از احمقها می گریزم و تو جلوی من را نگیر. و باید ببینیم که این معنیش چی هست؟ و آن شخص به او چه می گوید.

اول باید بفهمیم که این احمق که مولانا بکار می برد یک قضاوت نیست بلکه یک حقیقت است . وضعیت فعلی بشر را نشان می دهد که بشر رفته توی ذهنش زندگی می کند و در آنجا چیزهایی را چسبیده و از آنها زندگی می خواهد و برای اینکه حرف بزند و عمل کند آنها را مبنا قرار داده و آنها چیزهای فانی هستند و گذرنده هستند.

بنابراین می ترسد و ترس دائماً تهدیدش می کند و دیدش کج و موج شده . در این وضعیت فرق بین زندگی و نازندگی رانمی داند که مولانا اسم این را می گذارد احمقی.

در تعبيرات مولانا، مولانا مسيح يا عيسى را آن خدايت ما ميگريد آن اصل ما. كه گفت مثل شير است منتها در خانه يك سگ است كه اين نفس باشد و اين سگ در خانه خود مثل شير مي ماند. اين بايد برود به دل و تبديل بشود و از اين حالت در بيابد و تنها چيزي كه او را راهنمايي مي كند همين ستاره راهنمايي ما است و همين هوشيارى حضور است. هوشيارى حضور است كه ما را راهنمايي مي كند .

بنابراين ما الان متوجه مي شويم كه درست است كه شما به اين برنامه گوش مي كنيد و مولانا مي خوانيد ولي منظور اين نيست كه شما اينها را ياد مي گيريد و صرفاً يادگرفتن اينها به شما كمك مي كند. اينها را گوش مي كنيد كه اين ستاره در شما بوجد بياد و آن ستاره درون شما راهنمايي كند. اين صحبتهاي ما شما را راهنمايي نمي كند مولانا و هيچ چيز ديگر هم به شما كمك نمي كند مگر آن ستاره در درون شما يك لحظه خودش را بشناسد كه آن ستاره همان ميسح است. و آن ستاره اگر خودش را بشناسد كه از جنس زندگي است ديگر از دست احمق دارد فرار مي كند.

پس بنابراين دو جور احمق براي ما وجود دارد. يكي احمق خودمان است يعني من ذهني خودمان است كه اگر ما فهميديم كه ما با يك احمق زندگي مي كنيم در درون خودمان و خودمان را كمی كه شناختيم مي خواهيم از دست او در برويم به بالای كوه. بالای كوه هم مي تواند وراي همه اتفاقات و فرما باشد .

ما بايد وراي اتفاقات برويم. اتفاقات و زندگي خواستن از اتفاقات و يا از چيزها كار من ذهني است.

يكي ديگر اگر خودمان را شناختيم و تا حدودي فهميديم كه احمقي چي هست و خردمندی چي هست و موقعي ما خردمنديم كه اجازه مي دهيم زندگي از ما صحبت بكد و اگر خودمان صحبت كرديم متوجه مي شويم كه داريم خودمان صحبت مي كنيم. و خودمان يعني آن من ذهني صحبت مي كند و بين اين دو اگر ما تشخيص داديم در زمانهايي كه ما خشمگين و رنجيده هستيم درد به ما غلبه كرده مي فهميم كه نبايد حرف بزويم مي فهميم كه نبايد عمل كنيم و اگر هم حرف بزويم و يا عمل كنيم، مي دانيم كه اثر ندارد. اينها را مي دانيم. خب دانستن اينها خردمندی است.

ما داريم از يك بافتي كه از يك باشنده اي كه مولانا اسمش را گذاشته احمق داريم خودمان را رها مي كنيم و هم فرداً و هم جمعاً. جمعاً به هم كمك مي كنيم و فرداً هم حواسمان را جمع كرديم و تمام تمرکزمان را گذاشتيم روي خودمان تا بتوانيم از احمقي خودمان خلاصي پيدا كنيم. پس يكي در واقع من ذهني خودمان است و يكي هم من ذهنيهايي كه ديگران دارند. ولي در

اینجا باید مواظب باشیم که من ذهنی برجسب نزنند به همه وقتی که می رنجند و بگویند من می دانم که مردم احمقند. پس بنابراین من از آنها فرار می کنم.

ما به عنوان من ذهنی نمی توانیم بگوییم که مردم احمقند. یا یکی دیگر احمق است و من برای این هست که با او حرف نمی زنم!! نه

این تعبیر را مولانا می کند تا ما بشناسیم . بشناسیم هم احمق خودمان را ولی نه بعنوان اینکه بگوییم که ما در است احمق گرفتارم و ضعیف بشویم یا برجسب بزنییم به روی دیگران. اگر ما بعنوان هوشیاری حضور داریم کار می کنیم و می بینیم که ضعیف هستیم و هنوز فقط ده درصد زنده شدیم و دیگران ما را تحریک می کنند دیگرانی که من ذهنی بزرگی دارند و دردشان را دارند به ما می دهند ما مجبوریم که خودمان را حفظ کنیم تا قوی بشویم. از آنها هم اگر فرار کنیم به ما کمک می کند.

حالا ببینیم که این شخصی که عیسی را می بیند و فرار می کند خود این شخص هم ما ممکن است باشیم. یعنی ما هم بعنوان عیسی داریم فرار می کنیم و هم بعنوان اینکه مخلوط عیسی و هم احمق هستیم داریم می پرسیم عیسی کجا دارد می رود!

همانطور که دیدید گفت: **از احمق گریزانم برو** یعنی تو که داری می پرسی اگر می دانستی نمی پرسیدی. اصلاً نباید پرسیم از عیسی که کجا فرار می کنی.

ما اگر بدانیم که تنها راه ما فرار از این نفس است نه جنگ با نفس نه ستیزه و نه کشتن او. وقتی که ما شیر را از آن بیرون می کشیم در واقع شیر هست که خودش را دارد بیرون می کشد از این گاو نفس.

پس به آن کسی که می پرسد از عیسی کجا فرار می کنی. به او می گویند: مزاحم من نشو و جلوی من را نگیر من از احمق گریزانم!

و خودم را دارم آزاد می کنم و تو جلوی من را نگیر. و ما هم همین را باید بگوییم. ما باید بشناسیم که احمقی چی هست و از احمقی خودمان اول باید خودمان را بکشیم بیرون .

گفت آخر آن مسیحا نه توی ** که شود کور و کر از تو مستوی**

آن شخص به عیسی می گوید که آیا آن حضرت مسیح نه که تو هستی کور و کر از تو بهبود پیدا می کند.

گفت آری گفت آن شه نیستی ** که فسون غیب را ماویستی**

گفت تو آن شاه نیستی که افسون غیب را در واقع نام خدا را و یا اسم اعظم را یا هر وردی که می خوانی که تو در واقع خانه او و مروای او هستی ؟ (حالا آن ورد چیه ؟ آن ورد همین بیان عشق است . همان بیان هوشیاری ایزدی است از ما.)

چون بخوانی آن فسون بر مرده ای ** برجهد چون شیر صید آورده ای**

که اگر آن فسون را بر مرده بخوانی آن مرده میجهه ؟ مثل شیری که صیدیش را دیده.

گفت آری ان منم گفتا که تو ** نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو**

گفت بله من همان مسیح هستم.

گفت اینطوری نیستکه تو از گل مرغ درست میکنی . یعنی قالبش را درست می کنی و بعد آن را زنده می کنی.

گفت آری گفت پس ای روح پاک ** هر چه خواهی می کنی از کیست پاک**

گفت تو که همه کاری از دستت بر میاد پس چرا دیگر می ترسی؟

با چنین برهان که باشد در جهان ** که نباشد مر ترا از بندگان**

با چنین دلیلی که تو آشکار می کنی با چنین مشخصات و با چنین معجزه ها آیا در جهان کسی هست که جزو بندگان تو نباشد؟

گفت عیسی که به ذات پاک حق ** مبدع تن خالق جان در سبق**

حرمت ذات و صفات پاک او ** که بود گردون گریبان چاک او**

کان فسون و اسم اعظم را که من ** بر کر و بر کور خواندم شد حسن**

بر که سنگین بخواندم شد شکاف ** خرقة را بدرید بر خود تا بناف**

بر تن مرده بخواندم گشت حی ** بر سر لاشی بخواندم گشت شی**

خواندم آن را بر دل احمق بود ** صد هزاران باور و درمانی نشد**

پس اینطوری شد که گفت : بله آن مسیحی که شما می فرمایید بنده هستم. و اولش هم دارد خدا و زندگی را یاد می کند که من و در واقع دارد اشاره هم می کند که با ذات پاک حق که خالق تن و جان هست و به حرمت ذات و صفات پاک او .. دارد اینها را

قسم می خورد که آن فسون و اسم اعظم را من به کر و کور خواندم اینها درست شدن و بر کوه خواندم و این کوه شکاف پیدا کرد و بر تن مرده خواندم و او زنده شد بر سر معدوم خواندم این هست شد، اما این را بر دل احمق خواندم با عشق یعنی هر چه در توان داشتم بر دل احمق صد هزار بار خواندم اما هیچ اثری نکرد.

اولاً ما متوجه می شویم از این قصه که ما نمی توانیم با حتی هوشیاری حضوری که داریم روی دیگران اثر بگذاریم اگر دیگران نمی خواهند.

اگر کسی گیر افتاده در من ذهنی و می گوید که من هیچ چیزیم نیست در آخر قصه قبل گفت که: جمله خلقان علتی هستند یعنی همه خلقان مریضند.

به عبارتی دیگر اگر هوشیاری بوسیله ما آمده به این جهان و با ذهن هم هویت شده و فرد روی خودش کار نکرده تا خودش را از ذهن آزاد کند. صد در صد در آنجا گیر افتاده و بنابراین مریضه. برای اینکه در اثر ادامه زندگی در ذهن و من داشتن مقدار زیادی درد درست کرده و درد و هم هویت شدگی در سیستم این جایگیر شده. و درد و هم هویت شدگی پایه فکر و عمل انسانهاست. یعنی دل اینها شده.

بنابراین گفت در درون انسانها مریضند. شما تعجب نکنید اگر در زندگی شما مقدار زیادی درد وجود دارد و شما گرفتار هستید در روابط اجتماعی و خانوادگی در بیرون و در بیرون شما مقداری نابسامانی وجود دارد این بعلت این هم هویت شدگی و درد است که در شماست و در مرکز شماست که بیرون شما را به این صورت در آورده. شما نباید دیگران را ملامت کنید یا اوضاع و احوال اجتماعی را یا اتفاقات را... نه در واقع این نقشه خرابکاریست. ما یک نقشه خرابکاری در مرکزمان نصب کرده ایم ولی با آن می خواهیم جهان را آبادان کنیم. این را گذاشت اسمش را احمقی.

می گوید این نقشه خرابکاری است و الان مولانا دارد می گوید که بعلت اینکه این با خدا و با زندگی در ستیزه است و نمی گذارد که نیروی زندگی واردش بشود این مثل مهر خدا می ماند. ما هر لحظه در را می بندیم و نمی گذاریم که انرژی زنده زندگی وارد سیستم ما بشود و این احمقی است. و این احمقی را هیچ کس نمی تواند حل کند بجز خود روشنایی ایزدی.

دارد می گوید من خواندم این فسون را بر دل احمق صد هزار بار ولی درمان نشد.

یادمان باشد که ما هم جزوش هستیم. ما که این صدا را می شنویم ما هم آن علت و این مرض را در مرکزمان داریم. آن بافت خرابکاری را در مرکزمان داریم. ما نباید فکر کنیم که اگر محیط ما عوض بشود اوضاع عوض می شود. خیلی ها به این اشتباه پی

نمی برند. حتی بطور جمعی اشتباهات بزرگ می کنند. مثلاً در ابتدای کمونیست بیست میلیون نفر در شوروی کشته شد تا یک سیستمی بوجود بیاید که در آن عدالت اجتماعی و دمکراسی بود و بقیه نعمتهای زندگی

ولی آن اشخاص که این را ایجاد کرده بودند نمی دانستند که نقشه خرابکاری در ذهن کسانی است که دست اندر کار این هستند. نقشه خرابکاری هم هویت شدن با ذهن و با باورها و دردهاست.

شما باید این فاکتور را در زندگی شخصی خودتان و در زندگی جمعی خودتان در نظر بگیرید. اگر یک عده ای جمع می شوند و یک انقلابی می کنند ولی در سر روسای آن انقلاب و یا اشخاص این نقشه خرابکاری وجود دارد آن به نتیجه نخواهد رسید. بزودی آن آدمها همان کار را خواهند کرد و یا بدتر از قبلی ها که می کردند. نمی شود مگر اینکه ما تک به تک به حرف عارفان و بزرگان گوش بدهیم ما باید اجازه بدهیم این هوشیاری خدایی در ما طلوع کند همانطور که حافظ گفت و همانطور که امروز صحبت کردیم . و این جرعه خودش، خودش را تقویت کند و وقتی جرعه خودش را تبدیل کرد تبدیل به خورشید ما بشود و از اعماق وجود ما این انرژی ایزدی بیاد بیرون و نه تنها بطور شخصی اطراف خودمان را تغییر بدهد بلکه به جمع هم کمک کند. باید بدانیم که همه آدمها باید این کار را بکنند و یا حداکثریت آدمها باید این کار را بکنند. باید از آن نقطه بحرانی بگذریم و اگر قرار باشد حتی زمین نجات پیدا کند امروزه باید تعداد زیادی از انسانها به این هوشیاری ایزدی که اسمش «گنج حضور» است زنده بشوند تا آن هوشیاری و آن انرژی و آن خرد در جهان پخش بشود تا دردها را شفا بدهد.

نمی شود یک دلی بسته باشد نمی شود یکی که می گوید من هیچ اشکالی ندارم و باورهایم هم حقیقت هستند این را در محیط خانواده شما ببینید زن می گوید: «حقیقت پیش من است» و شوهر می گوید: «نه حقیقت پیش من است.» زن می گوید این شوهر اصلاً در حد من نیست از من خیلی خیلی پایین تر است و شوهر هم درست همینطور فکر می کند و حالا این دو می خواهند با هم زندگی کنند. مگر می شود چنین چیزی!

این زندگی درست نیست. یک جایی اشکال دارد.

می گوید دو تا سیستم احمقی در اینجا دارد کار می کند و این دو نفر نمی توانند به هم کمک کنند. مگر با هم همکاری کند و این جرعه هوشیاری حضور در سر آنها بزند و اینها به هم کمک کنند و همکاری کنند تا این رشد کند و تبدیل به خورشید بشود و از طریق این خورشید بهم دیگر متحد بشوند و تمام انسانها باید از طریق این خورشید با همدیگر یکی بشوند.

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت ** ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت**

می گوید من این دعا این ورد این فن ها را که بلد بودم خواندم بر دل احمق این سفت تر شود و از آن خو بر نگشت و ریگ شد بطوری که از آن هیچ چیز نمی روید.

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق ** سود کرد اینجا نبود آن را سبق**

این همان رنجیست و این رنجی چرا ** او نشد این را و آن را شد دوا**

می گوید حکمت چی هست که آنجا اثر کرد یعنی کور و کر را فایده بردند و سود بردند از این ورد شما از ورد مسیح ولی اینجا اثر نکرد. این همان درد است چرا آنجا به کر و کور فایده کرد ولی در اینجا نه!

گفت رنج احمقی قهر خداست ** رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست**

ابتلا رنجسیت کان رحم آورد ** احمقی رنجیست کان زخم آورد**

گفت رنج یا درد احمقی این قهر خداست. ما اگر با ذهن هم هویت شدیم و با زندگی می ستیزیم و زندگی می خواهد برکتش را از ما عبور بدهد و ما جلوی آن ایستاده ایم تا این بافت مصنوعی را حفظ کنیم، این قهر خداست ولی رنج کوری این قهر نیست این ابتلا شدن است که انسان یک مرضی را می گیرد. اگر آدم مرض جسمی بگیرد انسانهای دیگر و زندگی به آدم رحم می کنند همه دست به دست هم می دهند و کمک می کنند تا او خوب بشود اما احمقی رنجی است که هم آزار ایجاد می کند برای خود انسان و هم به انسانهای دیگر که می خواهند به او کمک کنند.

پس معلوم می شود احمقی مرتب ایجاد درد می کند.

آنچ داغ اوست مهر او کرده است ** چاره ای بر وی نیارد برد دست**

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت ** صحبت احمق بسی خونها که ریخت**

آنچه را که خدا مهر کرده چاره ای برای آن نیست مگر جز خود او . برای همین می گوئیم که فقط هوشیاری حضور است که می تواند ما را از احمقی خودمان رها کند. به ما می گوید از احمقان بگریزید همچنان که عیسی گریخت و همنشینی احمق خونهای بسیاری ریخته و خیلی در دسر بوجود آورده در زندگی بشر از ابتدا.

اندک اندک آب را دزدد هوا ** دین چنین دزدد هم احمق از شما**

یواش یواش همانطور که اگر آبی را بگذاری جلوی آفتاب آب را هوا می دزدد. اینطوری دین را احمق از ما می دزدد. دین دوباره معنیش همین دیدن روی معشوق است و زنده شدن به زندگی . می گوید یواش یواش ما را سرد می کند.

گرمیت را دزدد و سردی دهد **** همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

می گوید که درست گرمی و شادی و آرامش تو را می دزدد و به تو سردی می دهد. غم و غصه می دهد . مثل کسی که در زیر نشمینگاهش سنگ سرد بگذارند یواش یواش بدنش شروع می کند به سرد شدن.

آن گریز عیسی نه از بیم بود **** آیمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را **** چه غم آن خورشید با اشراق را

آن گریختن عیسی از ترس نبود فقط می خواست به ما تعلیم بدهد که از احمق خودمان و احمقهای دیگر بگریزیم.

زمهریر یعنی سرمای سخت و آفاق یعنی جمع افق

می گوید اگر دنیا را سرمای سخت بگیرد آیا خورشید بیمی از آن دارد؟ خورشیدی که دائماً گرما تشعشع می کند از سرما بیمی دارد؟

این نشان می دهد که اگر ما به خورشید خودمان زنده بشویم دیگر اتفاقات نمی توانند روی ما اثر بگذارند و یا حرفها یا رفتار دیگران. ولی اگر ما در مرحله ای هستیم که به رفتار و حرفهای دیگران واکنش نشان میدهیم و هنوز در حد واکنش هستیم باید بدانیم که اگر مقداری هوشیاری حضور در ما بوجود بیاد این را باید حفظ کنیم هم از دست احمق خودمان و هم از دست کسانی که فعلاً من ذهنی فعال دارند و می خواهند ما را به واکنش وادار کنند. تا مدتی که به خورشیدمان زنده بشویم و آنقدر به هوشیاری حضور زنده بشویم که حرف دیگران و عمل دیگران و رویدادها و متعلقات زیاد و کم شدنش روی ما اثر نداشته باشد.
